تأملات

ماركوس اورليوس

ماركوس اورليوس آنتونينوس، امپراتور روم

فصل نمونه رایگان

فهرست

- مقدمه
- دفتر نخست: درباره خودم
- دفتر دوم
- دفتر سوم
- دفتر چهارم
- دفتر پنجم
- دفتر ششم
- دفتر هفتم
- دفتر هشتم
- دفتر نهم
- دفتر دهم
- دفتر یازدهم
- دفتر دوازدهم
- پیوست
- یادداشت ها
- واژه نامه

مقدمه

مارکوس اورلیوس آنتونینوس در ۲۶ آوریل سال ۱۲۱ میلادی به دنیا آمد. نام اصلی او مارکوس آنیوس وروس بود و از خانواده ای اشرافی می آمد که نسب خود را به نوما، دومین پادشاه روم، می رساند. بدین ترتیب، دیندارترین امپراتور از تبار یکی از پارساترین پادشاهان روزگار باستان برخاسته بود. پدرش، آنیوس وروس، مناصب عالی در روم داشت و پدربزرگش که او نیز همین نام را داشت، سه بار کنسول شده بود. هر دو والدش در جوانی درگذشتند، اما مارکوس همواره آنان را با مهر به یاد می آورد. پس از مرگ پدر، پدربزرگش، آنیوس وروسِ کنسول، او را به فرزندی پذیرفت و میان آن دو محبتی عمیق برقرار بود. مارکوس در همان صفحه نخست کتابش با سپاس یاد می کند که از پدربزرگ خود نرمی، ملایمت و پرهیز از خشم و تندی را آموخته بود. امپراتور هادریان منش نیک این نوجوان را دریافت و به شوخی او را نه «وروس»، بلکه «وریسیموس» می نامید؛ یعنی راستگوتر از نام خودش. هادریان هنگامی که مارکوس تنها شش سال داشت، او را به مرتبه سواران ارتقا داد و در هشت سالگی به عضویت کاهنان سالی، یکی از گروه های کهن مذهبی روم، درآورد.

آموزش مارکوس با دقت فراوان انجام می شد. برجسته ترین آموزگاران را برایش برگزیدند و او را با آموزه های سختگیرانه فلسفه رواقی پرورش دادند؛ فلسفه ای که به آن دلبستگی فراوان داشت. به او آموختند ساده لباس بپوشد و ساده زندگی کند و از نازپروردگی و تجمل دوری جوید. با کشتی گرفتن، شکار و بازی های بیرون از خانه بدنش را به تحمل سختی عادت دادند؛ و هرچند بنیه ضعیفی داشت، در رویارویی با گرازهای بسیار درنده شجاعت شخصی چشمگیری نشان می داد. در همان حال، او را از افراط کاری های رایج زمانه دور نگه می داشتند. هیجان بزرگ در روم، رقابت جناح هایی بود که در میدان سیرک با یکدیگر درگیر می شدند. ارابه رانان یکی از چهار رنگ سرخ، آبی، سفید یا سبز را برمی گزیدند و هوادارانشان با شور و شوقی کم نظیر از آنان پشتیبانی می کردند. مسابقات ارابه رانی با آشوب و فساد همراه بود و مارکوس به شدت از همه این امور فاصله می گرفت.

در سال ۱۴۰ میلادی مارکوس به مقام کنسولی رسید و در سال ۱۴۵ نامزدی ازدواجش با فاوستینا به ازدواج انجامید. دو سال بعد فاوستینا دختری به دنیا آورد و اندکی پس از آن، مقام تریبون و دیگر افتخارات امپراتوری نیز به مارکوس اعطا شد.

آنتونینوس پیوس در سال ۱۶۱ درگذشت و مارکوس زمام امپراتوری را به دست گرفت. او بی درنگ لوکیوس کِیونیوس کومودوس را که آنتونینوس هم زمان با مارکوس به فرزندی پذیرفته و نام لوکیوس اورلیوس وروس

بر او نهاده بود، شریک حکومت کرد. از آن پس این دو همکار امپراتوری شدند و وروس جوان تر چنان تربیت می شد که گویی قرار است جانشین او شود. هنوز مارکوس بر تخت استوار نشده بود که جنگ از هر سو شعله ور شد. در شرق، وولوگس سوم، پادشاه پارت، شورشی را که مدت ها در سر می پروراند با نابود کردن یک لژیون کامل روم و یورش به سوریه در سال ۱۶۲ آغاز کرد. وروس با شتاب فرستاده شد تا شورش را فرو بنشاند، اما به جای انجام وظیفه به میگساری و هرزگی روی آورد و جنگ را به افسرانش واگذاشت. اندکی بعد مارکوس در داخل، با خطری جدی تر روبه رو شد: ائتلاف چندین قبیله نیرومند در مرزهای شمالی، از جمله مارکومان ها، کوادی ها، سارماتی ها، کاتی ها و یازیگ ها. در خود روم نیز بیماری واگیر و قحطی رخ داد؛ بیماری را لشکریان وروس از شرق آورده بودند و قحطی از سیلاب هایی ناشی شد که مقدار عظیمی از غله را نابود کرده بود. پس از آنکه هر اقدام ممکن برای مهار قحطی و برآوردن نیازهای فوری انجام شد ــ و مارکوس حتی ناچار شد جواهرات امپراتوری را بفروشد تا پول فراهم کند ــ هر دو امپراتور برای نبردی راهی میدان شدند که در بخش عمده باقی مانده فرمانروایی مارکوس ادامه یافت. وروس در سال ۱۶۹ و در جریان همین جنگ ها درگذشت. جزئیات لشکرکشی ها به طور کامل در دست نیست، اما سرانجام رومیان توانستند قبایل مهاجم را شکست دهند و توافقی برقرار کنند که امنیت امپراتوری را بیشتر کرد. مارکوس خود فرمانده کل بود و پیروزی نه تنها از توانایی او، بلکه از خردش در انتخاب فرماندهان زیردست نیز سرچشمه می گرفت؛ از جمله در مورد پرتیناکس. چندین نبرد مهم رخ داد که یکی از آنها به سبب افسانه «لژیون تندر» شهرت یافت. در نبردی با کوادی ها در سال ۱۷۴، به نظر می رسید پیروزی از آن دشمن است؛ اما ناگهان توفانی سهمگین با رعد و باران برخاست. آذرخش ها بربرها را به وحشت انداخت و آنان گریختند. بعدها گفته شد این توفان در پاسخ به دعای لژیونی فرود آمده که مسیحیان بسیاری در آن بودند و از همین رو آن را لژیون تندر نامیدند. با این حال، عنوان لژیون تندر از پیش از آن زمان شناخته شده بود، پس دست کم این بخش از داستان نمی تواند درست باشد. در عوض، نقش توفان در نبرد را یکی از نقش برجسته های ستون آنتونینوس در روم، که آن جنگ ها را گرامی می دارد، تایید می کند.

پس از آن آشوب ها، شاید توافقی که برقرار شد رضایت بخش تر می بود، اگر شورشی ناگهانی در شرق رخ نمی داد. آویدیوس کاسیوس، سرداری کاردان که در جنگ های پارت به شهرت رسیده بود، در آن زمان فرماندار ارشد استان های شرقی بود. او به هر دلیلی که به این اندیشه افتاده بود، تصمیم داشت به محض مرگ مارکوس، که آن روزها سلامت نیرومندی نداشت، خود را امپراتور اعلام کند. وقتی خبر دروغین مرگ مارکوس به او رسید، همان نقشه را اجرا کرد. مارکوس با شنیدن این خبر بی درنگ صلحی شتاب زده برقرار کرد و برای رویارویی با

این خطر تازه به پایتخت بازگشت. اندوه بزرگ امپراتور این بود که ناچار می شد در وحشت جنگ داخلی درگیر شود. او از شایستگی های کاسیوس سخن گفت و از صمیم قلب آرزو کرد که کاسیوس پیش از آنکه فرصت عفو کامل او فراهم شود، دست به خودکشی نزند. اما پیش از آنکه مارکوس به شرق برسد، خبر زنده بودن امپراتور به کاسیوس رسید؛ پیروانش از گرد او پراکنده شدند و خود او را کشتند. مارکوس سپس به شرق رفت و در آنجا قاتلان، سر کاسیوس را نزد او آوردند؛ اما امپراتور با خشم هدیه آنان را نپذیرفت و حتی اجازه نداد به حضورش راه یابند.

در همین سفر، همسرش فاوستینا درگذشت. امپراتور پس از بازگشت، در سال ۱۷۶ جشن پیروزی برگزار کرد. اندکی بعد راهی آلمان شد و بار دیگر بار سنگین جنگ را بر دوش گرفت. عملیات او با موفقیت کامل همراه بود، اما گرفتاری های سال های اخیر بر پیکری که هیچ گاه نیرومند نبود، بیش از اندازه فشار آورده بود. او در ۱۷ مارس سال ۱۸۰ میلادی در پانونیا درگذشت.

این امپراتور نیک از گرفتاری های خانوادگی نیز در امان نبود. فاوستینا چند فرزند برای او به دنیا آورده بود و مارکوس به آنان دلبستگی فراوان داشت. چهره های معصوم آن کودکان هنوز در بسیاری از گالری های مجسمه دیده می شود و با حالتی شگفت، چهره رویایی پدرشان را به یاد می آورد. اما آنان یکی پس از دیگری درگذشتند و هنگامی که مارکوس نیز به پایان زندگی رسید، تنها یکی از پسرانش زنده بود: کومودوس، پسری ناتوان و بی ارزش. کومودوس پس از مرگ پدر به جای او نشست و با صلحی شتاب زده و نسنجیده، دستاورد چندین لشکرکشی را بر باد داد. دوازده سال فرمانروایی او نشان داد که ستمگری خونخوار و بی رحم است. شایعه پردازان درباره فاوستینا نیز داستان های فراوان ساخته اند و او را نه تنها به بی وفایی، بلکه به توطئه با کاسیوس و تحریک او به شورش مرگبار متهم کرده اند. با این همه، باید پذیرفت که این اتهام ها بر شواهد استوار تکیه ندارند؛ و به هر حال، امپراتور او را عمیقا دوست می داشت و هرگز کوچک ترین بدگمانی به او پیدا نکرد.

دیدیم که مارکوس در مقام سرباز، توانا و کامیاب بود؛ و در مقام مدیر کشور، دوراندیش و وظیفه شناس. با آنکه در آموزه های فلسفه غرق بود، نکوشید جهان را بر پایه نقشه ای از پیش تعیین شده از نو بسازد. او همان راهی را پیمود که پیشینیانش گشوده بودند و تنها می خواست وظیفه خود را تا جایی که می تواند درست انجام دهد و راه فساد را ببندد. البته برخی تصمیم های نادرست نیز گرفت. ایجاد همتایی برای خود در فرمانروایی، چنان که با وروس کرد، نوآوری خطرناکی بود که فقط در صورتی می توانست موفق شود که یکی از آن دو کنار برود. همین سابقه در روزگار دیوکلتیان به دو نیم شدن امپراتوری روم انجامید. مارکوس در اداره امور مدنی نیز بیش از اندازه به تمرکز قدرت روی آورد. با این حال، نقطه قوت حکومتش اداره عدالت بود. او می کوشید با

وضع قوانینی از ناتوانان حمایت کند، از سختی زندگی بردگان بکاهد و برای یتیمان نقش پدر را داشته باشد. بنیادهای خیریه ای برای پرورش و آموزش کودکان فقیر تأمین مالی شدند. از استان ها در برابر ستم حمایت می شد و به شهرها یا نواحی گرفتار بلا، کمک عمومی می رسید.

بزرگ ترین لکه بر نام او، و لکه ای که توضیح دادنش دشوار است، رفتار او با مسیحیان بود. در روزگار حکومتش، یوستینوس در روم و پولیکارپ در اسمیرنا به خاطر ایمان خود به شهادت رسیدند و می دانیم که در استان ها نیز موج هایی از تعصب مذهبی به مرگ پیروان این دین انجامید. نمی توان بهانه آورد که او از جنایت هایی که به نامش انجام می شد بی خبر بوده است؛ دانستن آن ها وظیفه او بود و اگر خبر نداشت، خودش نخستین کسی می بود که اعتراف می کرد در انجام وظیفه اش کوتاهی کرده است. اما از لحن سخنانش درباره مسیحیان روشن است که شناخت او از آنان تنها از تهمت و بدگویی سرچشمه می گرفت؛ و نشانی هم در دست نیست که برای تضمین رسیدگی منصفانه به سخنانشان اقدامی کرده باشد. از این نظر، تراژان از او بهتر بود.

برای ذهنی اندیشمند، دین رومیان رضایت چندانی فراهم نمی کرد. افسانه های آن اغلب کودکانه یا ناممکن بودند و آموزه هایش پیوند چندانی با اخلاق نداشتند. در واقع، دین رومی بیشتر به معامله شباهت داشت: مردم قربانی ها و آیین هایی به جا می آوردند و خدایان نیز، بی اعتنا به درست یا نادرست بودن رفتارشان، لطف خود را ارزانی می کردند. از این رو، همچون یونان ـ هرچند نه به همان اندازه ـ جان های دیندار به فلسفه پناه می بردند. در دوران آغازین امپراتوری، دو مکتب رقیب عملا میدان را میان خود تقسیم کرده بودند: رواقی گری و اپیکوری گری. آرمان ظاهری هر دو تقریبا یکسان بود. رواقیان در پی «آپاتیا» یا مهار همه هیجان ها بودند و اپیکوریان «آتاراکسیا»، یعنی رهایی از هرگونه آشفتگی، را می جستند؛ با این حال، در گذر زمان یکی مترادف پایداری سرسختانه شد و دیگری به بی بندوباری افسارگسیخته شهرت یافت. اکنون کاری با اپیکوری گری نداریم، اما ارزش دارد که تاریخ و اصول مکتب رواقی را به اختصار مرور کنیم.

زنون، بنیان گذار رواقی گری، در زمانی نامعلوم در قبرس به دنیا آمد؛ اما می توان دوره زندگی او را تقریبا میان سال های ۳۵۰ تا ۲۵۰ پیش از میلاد قرار داد. قبرس از دیرباز محل برخورد شرق و غرب بوده است. هرچند نمی توانیم برای احتمال تبار فنیقی او اهمیت چندانی قائل شویم، زیرا فنیقی ها فیلسوف نبودند، اما بعید نیست که زنون از راه آسیای صغیر با اندیشه های خاور دور آشنا شده باشد. او نزد کراتس کلبی درس خواند، ولی دیگر نظام های فلسفی را نیز نادیده نگرفت. پس از سال ها مطالعه، مدرسه خود را در رواقی ستون دار در آتن برپا کرد؛ رواقی که به «ایوان رنگ آمیزی شده» یا «استوا» معروف بود و نام رواقیان از همان واژه گرفته

شد. پس از زنون، مکتب رواقی بیش از همه وامدار کریسیپوس است که از ۲۸۰ تا ۲۰۷ پیش از میلاد می زیست و این فلسفه را به نظامی منسجم تبدیل کرد. درباره او گفته اند: «اگر کریسیپوس نبود، رواقی هم وجود نداشت.»

رواقیان فلسفه نظری را وسیله ای برای رسیدن به هدف می دانستند؛ هدفی که زنون آن را «هماهنگ زیستن» می خواند و بعدها توضیح دادند که یعنی زندگی کردن مطابق با طبیعت. این هماهنگ کردن زندگی با طبیعت، برداشت رواقیان از فضیلت بود. ممکن است این گفته به سادگی چنین معنا شود که فضیلت یعنی تسلیم شدن در برابر هر میل طبیعی؛ اما مقصود رواقیان به هیچ وجه چنین نبود. برای زندگی هماهنگ با طبیعت، نخست باید دانست طبیعت چیست. از همین رو فلسفه را به سه شاخه تقسیم می کردند: طبیعیات، که به جهان و قوانین آن، مسئله فرمانروایی الهی و غایت شناسی می پرداخت؛ منطق، که ذهن را برای تشخیص درست از نادرست پرورش می داد؛ و اخلاق، که دانشی را که از این راه به دست آمده و آزموده شده است، در زندگی عملی به کار می بست.

نظام طبیعیات رواقی، ماتریالیسمی آمیخته با همه خدایی بود. افلاطون می گفت تنها ایده ها یا الگوهای آغازین پدیده ها وجود حقیقی دارند، اما رواقیان معتقد بودند فقط اشیای مادی وجود دارند. با این حال، در سراسر جهان مادی نیرویی روحانی حضور دارد که از طریق ماده عمل می کند و در صورت های گوناگون، مانند آتش، اثیر، روح، جان، خرد و اصل حاکم، آشکار می شود. بنابراین، جهان همان خداست و خدایان رایج جلوه های اویند؛ افسانه ها و اسطوره ها نیز معنایی نمادین دارند. پس جان انسان از ذات الهی سرچشمه می گیرد و سرانجام دوباره در آن جذب خواهد شد. اصل حاکم الهی همه چیز را چنان سامان می دهد که به خیر بینجامد، اما خیرِ کل، نه لزوما خیرِ هر فرد. بالاترین خیر برای انسان آن است که آگاهانه با خدا برای خیر همگانی همکاری کند؛ معنای تلاش رواقی برای زیستن مطابق طبیعت نیز همین بود. در فرد، تنها فضیلت است که چنین کاری را ممکن می سازد؛ همان گونه که مشیت الهی بر جهان فرمان می راند، فضیلت نیز باید بر جان انسان حاکم باشد.

نظام منطقی رواقیان، به ویژه به سبب نظریه آنان درباره معیار شناخت حقیقت، اهمیت دارد. آنان جان نوزاد را به صفحه ای سفید و آماده نوشتن تشبیه می کردند. حواس، دریافت های خود را بر این صفحه ثبت می کنند و ذهن از تجربه مجموعه ای از این دریافت ها، بی آنکه خود آگاه باشد، مفاهیم کلی یا پیش انگاره ها را شکل می دهد. اگر دریافت حسی چنان نیرومند باشد که نتوان در برابرش مقاومت کرد، آن را «تصور ادراکی» می نامیدند؛ یعنی تصوری که ذهن را در چنگ خود می گیرد یا، به تعبیر خودشان، از حقیقت سرچشمه می گیرد. ایده ها و استنتاج هایی را که به طور مصنوعی، از راه قیاس یا شیوه های مشابه ساخته می شدند، با همین «ادراک استوار» می سنجیدند.

از کاربرد اخلاقی این دیدگاه پیش تر سخن گفتم. بالاترین خیر، زندگی فضیلت مندانه بود: فضیلت به تنهایی مایه خوشبختی است و رذیلت به تنهایی مایه ناخشنودی. رواقی با پیش بردن این نظریه تا نهایت، می گفت میان فضیلت و رذیلت درجاتی وجود ندارد، هرچند هر یک نمودهای گوناگونی دارند. افزون بر این، هیچ چیز جز فضیلت خوب نیست و هیچ چیز جز رذیلت بد نیست. چیزهای بیرونی که معمولا خوب یا بد شمرده می شوند، مانند سلامت و بیماری، ثروت و فقر، لذت و درد، از نظر او بی تفاوت اند. این امور تنها زمینه ای هستند که فضیلت در آن مجال عمل پیدا می کند. انسان خردمندِ آرمانی از هر جهت برای خود بسنده است و با شناخت این حقیقت، حتی اگر بر تخت شکنجه کشیده شود، می تواند خوشبخت بماند. احتمالا هیچ رواقی ادعا نمی کرد که خود به چنین خردمندی کاملی رسیده است؛ بلکه هر یک آن را آرمانی می دانست که باید برایش بکوشد، همان طور که مسیحی در پی آن است که به مسیح شباهت پیدا کند.

با این حال، اغراق آشکار در این بیان، رواقیان متاخر را واداشت تا امور بی تفاوت را نیز به دو دسته تقسیم کنند: چیزهای ترجیح دادنی و چیزهای نامطلوب. آنان همچنین معتقد بودند کسانی که هنوز به خرد کامل نرسیده اند، وظایف و رفتارهای مناسبی بر عهده دارند. این رفتارها نه فضیلت بودند و نه رذیلت، بلکه مانند امور بی تفاوت جایگاهی میانه داشتند.

دو نکته در نظام رواقی شایسته توجه ویژه است. نخست، تمایز دقیق میان اموری که در اختیار ما هستند و اموری که در اختیار ما نیستند. خواسته ها و بیزاری ها، داوری ها و عواطف به اراده ما وابسته اند؛ اما سلامت، ثروت، افتخار و چیزهایی از این دست، عموما در اختیار ما نیستند. از رواقی انتظار می رفت خواسته ها و عواطف خود را مهار کند، داوری هایش را هدایت کند و تمام وجودش را زیر فرمان اراده یا اصل راهبر درآورد؛ درست همان گونه که مشیت الهی جهان را هدایت و اداره می کند.

این اصل، کاربرد ویژه ای از اعتدال است؛ فضیلتی که یونانیان بسیار دوست می داشتند و در اخلاق مسیحی نیز همتایی دارد. نکته دوم، تاکید نیرومند بر وحدت جهان و وظیفه انسان به عنوان جزئی از یک کل بزرگ است. روحیه خدمت به جامعه، در جهان باستان درخشان ترین فضیلت سیاسی بود و رواقیان آن را به نگرشی جهان شمول گسترش دادند. آموزگاران مسیحی نیز بر همین نکته تاکید کرده اند: مسیحیان می آموزند که اعضای برادری جهانی اند، برادری ای که در آن نه یونانی و یهودی، نه برده و آزاد، از یکدیگر جدا نیستند و همگان همچون همکاران خدا زندگی می کنند.

چنین است نظام فکری ای که در پسِ «تأملات» مارکوس اورلیوس قرار دارد. آشنایی با آن برای فهم درست کتاب ضروری است، اما علاقه اصلی ما در جای دیگری است. ما نزد مارکوس اورلیوس نمی آییم تا رساله ای درباره رواقی گری بخوانیم. او رئیس مکتبی نیست که بخواهد مجموعه ای از آموزه ها را به شاگردان عرضه کند؛ حتی تصور نمی کرد که دیگران نوشته هایش را بخوانند. فلسفه او نه جست وجویی پرشور و صرفا عقلانی، بلکه بیشتر چیزی است که می توان آن را احساسی دینی نامید. سختگیری انعطاف ناپذیر زنون یا کریسیپوس، هنگامی که از طبیعتی محترم، بردبار، مهربان و بی فریب می گذرد، نرم و دگرگون می شود. تسلیم تلخی که زندگی را برای فرزانه رواقی ممکن می کرد، در مارکوس تقریبا به حال و هوای آرزومندی بدل می شود. کتاب او اندیشه های درونی قلبش را ثبت می کند؛ اندیشه هایی که برای سبک کردن دل بر کاغذ آمده اند، همراه با پندها و تأملات اخلاقی ای که به او کمک می کنند بار مسئولیت و آزارهای بی شمار زندگی پرمشغله را تحمل کند.

مقایسه «تأملات» با کتاب مشهور دیگری، «تقلید مسیح»، آموزنده است. در هر دو، آرمان خودمهاری دیده می شود. کتاب «تقلید مسیح» می گوید وظیفه انسان آن است که بر خود غلبه کند و هر روز از روز پیش نیرومندتر شود. در برابر شور و هوس ایستادن، آرامش راستین دل را پدید می آورد. باید تبر را به ریشه بزنیم تا با پاک کردن جان از هوس ها، ذهنی آرام به دست آوریم. برای رسیدن به این هدف، خودآزمایی مداوم لازم است. اگر نتوانی پیوسته به درون خود بازگردی، دست کم روزی یک بار، صبح یا شب، چنین کن. صبح تصمیم بگیر و شب بررسی کن که آن روز در گفتار، کردار و اندیشه چگونه بوده ای.

با این همه، حال و هوای رومی بر خوداتکایی فروتنانه استوار است، در حالی که آرمان مسیحی به سوی حالتی پذیراتر، فروتنی و ملایمت، و اتکا به حضور و دوستی شخصی خدا می رود. رومی با سختگیری عیب های خود را می کاود، اما آن خودتحقیری را ندارد که مسیحی را در نظر خودش خوار می سازد. مسیحی نیز مانند رومی سفارش می کند که دل را از دلبستگی به چیزهای دیدنی دور نگه داریم؛ اما توجه او کمتر به زندگی پرکار و انجام وظیفه و بیشتر به حقیر شمردن امور دنیوی و بریدن از لذت های پست است. هر دو ستایش و سرزنش مردم را به اندازه واقعی شان بی ارزش می دانند. مسیحی می گوید آرامش خود را به زبان مردم گره نزن؛ اما او داوری خدا را معیار قرار می دهد، حال آنکه رومی به وجدان خویش رجوع می کند.

هر دو، رنجش های کوچک ناشی از بی عدالتی یا بدرفتاری را با بزرگواری یکسانی می نگرند. چرا گفته یا کرده کوچکی تو را اندوهگین کند؟ چنین چیزی تازه نیست؛ اگر عمر درازی داشته باشی، نه نخستین بار است و نه آخرین بار خواهد بود. اگر نتوانی با شادی تحمل کنی، دست کم با شکیبایی تحمل کن. مسیحی باید بیش

از آنکه از ستمی که بر خودش رفته اندوهگین شود، از بدخواهی دیگران غصه بخورد؛ اما رومی بیشتر تمایل دارد از خطاکار روی بگرداند. مسیحی می گوید در تحمل خطاها و ناتوانی های دیگران شکیبا باش؛ اما رومی هرگز نمی افزود که اگر همه مردم کامل بودند، دیگر چه رنجی از جانب آنان برای خدا باید تحمل می کردیم؟ در «تأملات»، تحمل رنج به خودی خود فضیلتی مستقل نیست.

با این حال، هر دو به این حقیقت پی برده اند که انسان عضوی از جامعه ای بزرگ است. مسیحی می گوید هیچ کس به تنهایی برای خود بسنده نیست؛ باید با هم بار بکشیم، به هم یاری دهیم و یکدیگر را تسلی بخشیم. اما او بر شور و شوق، احساسات والا و دوری از سردی و بی تفاوتی تاکید می کند؛ رومی بیش از هر چیز به انجام درست وظیفه می اندیشد و کمتر به احساسی که باید با انجام آن همراه باشد. از نگاه قدیس و امپراتور، جهان در بهترین حالت نیز ارزش چندانی ندارد. مسیحی می گوید زندگی بر زمین سراسر رنج است و روزهای عمر انسان اندک و پرمشقت اند و چون سایه ای زود می گذرند.

با این همه، تفاوت بزرگی میان این دو کتاب وجود دارد. «تقلید مسیح» برای دیگران نوشته شده، اما «تأملات» سخن نویسنده با خویشتن است. از کتاب نخست درباره زندگی نویسنده چیزی نمی آموزیم، مگر آنچه از عمل کردن او به پندهای خودش حدس بزنیم؛ اما «تأملات» ذهن نویسنده را با تمام دگرگونی های حال و هوایش بازتاب می دهد. جذابیت بزرگ کتاب در صمیمیت و بی پردگی آن نهفته است. این نوشته ها موعظه نیستند و حتی اعتراف نامه هم نیستند. در اعتراف ها معمولا خودآگاهی نمایشی وجود دارد و افشای درون، حتی برای بهترین انسان ها، ممکن است به خودنمایی مذهبی یا ابتذال بینجامد. آگوستین قدیس همیشه از این لغزش دور نمی ماند و جان بانیان نیز گاهی خطاهای کوچک و بخشودنی را به گناهانی هولناک بدل می کند. اما مارکوس اورلیوس نه مبتذل است و نه اهل تظاهر؛ چیزی را کوچک جلوه نمی دهد، اما از روی بدخواهی هم چیزی نمی نویسد. او هرگز در برابر تماشاگران نقش بازی نمی کند؛ شاید همیشه ژرف نگر نباشد، اما همواره صادق است. آنچه پیش روی ما آشکار می شود، روحی بلند و آرام است.

رذیلت های رایج برای او وسوسه ای نداشتند؛ او کسی نبود که در زنجیر اسیر شده باشد و بکوشد خود را از آن رها کند. عیب هایی که در خویش تشخیص می داد، اغلب از آن دست بودند که بیشتر مردم اصلا متوجهشان نمی شدند. انسان برای خدمت به روح الهی ای که در درونش نهاده شده است، باید خود را از هر شور تند و احساس ناپسند، از شتابزدگی و خودنمایی، و از هرگونه ناخشنودی نسبت به خدایان یا مردم پاک نگه دارد؛ یا به تعبیر دیگر، از لذت آلوده نشود و در برابر درد از پا نیفتد. هدف او ادب و ملاحظه ای استوار و بی وقفه است. می گوید: «هر کاری که کسی انجام دهد یا هر سخنی که بگوید، تو باید نیکوکار بمانی.» و نیز: «کسی خطا کرده

است؟ او به خودش آسیب زده؛ چرا باید تو را آشفته کند؟» خطاکار به دلسوزی نیاز دارد، نه خشم. کسانی را که باید اصلاح شوند، باید با ظرافت و مهربانی راهنمایی کرد و خود انسان نیز باید همیشه آماده باشد که چیزی بهتر بیاموزد. «بهترین گونه انتقام این است که شبیه آنان نشوی.»

در این نوشته ها اشاره های فراوانی به بخشیدن خطاهای دیگران دیده می شود؛ از این رو می توان گمان کرد که مارکوس این یادداشت ها را اندکی پس از رویدادها نوشته است. شاید خودش نیز همیشه به آرمانش نرسیده و با یادآوری اصولش می خواسته برای آینده نیرومندتر شود. ماجرای آویدیوس کاسیوس که می خواست تخت امپراتوری او را غصب کند، نشان می دهد که این گفته ها صرفا حرف نبوده اند. مارکوس در آن ماجرا به اصل خود وفادار ماند: باید بدی را با خوبی شکست داد. به گفته او، طبیعت در برابر هر عیب دیگران، فضیلتی متقابل به ما داده است؛ مثلا در برابر ناسپاسی، نیکخواهی و ملایمت را همچون پادزهر قرار داده است.

کسی که با دشمن خود چنین مهربان بود، بی تردید دوست خوبی هم به شمار می آمد؛ و صفحات کتابش سرشار از سپاسگزاری بزرگوارانه از کسانی است که به او خدمت کرده بودند. او در دفتر نخست، بدهی های معنوی خود را به خویشاوندان و آموزگارانش ثبت می کند. روحیه ملایم خود را وامدار پدربزرگش می دانست و شرم و شجاعت را مدیون پدرش بود؛ از مادرش دینداری، بخشندگی و پاکی نیت را آموخته بود. راستیکوس بیهوده تلاش نکرده بود، اگر توانسته بود به شاگردش نشان دهد که زندگی او به اصلاح نیاز دارد. آپولونیوس سادگی، خردمندی، سپاسگزاری و عشق به آزادی راستین را به او آموخت. این فهرست ادامه پیدا می کند؛ هر کسی که مارکوس با او سر و کار داشته، گویا چیزی نیک به او بخشیده است. این امر گواهی است بر منش نیک او که بدگمانی را به خود راه نمی داد.

اگر قلب او همان صداقت و راستی ای را داشت که آرمان مسیحی به شمار می رود، این امر از آن رو شگفت انگیزتر است که ایمانی را که مسیحیان را نیرومند می کند، در اختیار نداشت. او می توانست بگوید: «یا خدایی وجود دارد و پس همه چیز نیکوست؛ یا همه چیز از تصادف و بخت پدید می آید، و در آن صورت نیز می توانی در اموری که به تو مربوط است از تدبیر خود بهره بگیری؛ پس در این حالت هم وضع تو خوب است.» یا در جایی دیگر می گفت: «ناچار باید بپذیریم که طبیعتی وجود دارد که بر جهان فرمان می راند.» با این حال، سهم خود را در طرح کلی هستی آن قدر کوچک می دید که جز خوشبختی ای که روحی آرام در همین زندگی می تواند به دست آورد، امیدی به سعادت شخصی نداشت. می گوید: «ای جان من، امیدوارم زمانی فرا برسد که نیک، ساده، و آشکارتر از بدنی باشی که تو را در خود محصور کرده است.» اما مقصودش آرامش و رضایتی است که امیدوار بود در پذیرش سرنوشت انسان به دست آورد، نه زمانی که از بندهای جسم رها شود.

در باقی امور، جهان و شهرت و ثروتش همه پوچ اند. شاید خدایان به طور خاص از او مراقبت کنند، اما توجه اصلی آنان به سراسر جهان است؛ همین اندازه باید کافی باشد. خدایان او از خدایان رواقی بهترند؛ خدایانی که از امور انسانی دور می نشینند و بی اعتنا و آسوده اند، اما امید شخصی مارکوس چندان نیرومندتر نیست. او در این باره کم سخن می گوید، هرچند بارها از مرگ به عنوان پایان طبیعی یاد می کند. احتمالا انتظار داشت که روزی جانش در روح فراگیر جهان جذب شود، زیرا هیچ چیز از نیستی پدید نمی آید و هیچ چیز نیز به کلی نابود نمی شود. حال و هوای او آمیزه ای از خستگی و تلاش مداوم است: مانند سربازی خوب وظیفه اش را انجام می دهد و منتظر صدای شیپور عقب نشینی می ماند. او آن اطمینان شادمانه ای را ندارد که سقراط را در زندگی ای به همان اندازه شریف پیش برد و به مرگی رساند که قرار بود او را در کنار خدایانی که می پرستید و مردانی که گرامی می داشت قرار دهد.

با این همه، هرچند مارکوس از نظر فکری باور داشته که جانش در روح کل جذب خواهد شد و آگاهی مستقل خود را از دست خواهد داد، گاه همان نارضایتی را احساس می کرد که هر باورمندی به چنین عقیده ای ممکن است روزی تجربه کند. در آن لحظه ها کورمال کورمال به دنبال چیزی می گشت که کمتر تهی و بیهوده باشد. می گوید: «سوار کشتی شده ای، سفر کرده ای و به ساحل رسیده ای؛ پیاده شو. اگر زندگی دیگری در کار باشد، در آنجا نیز خدایانی خواهی یافت که همه جا حاضرند.» این سخن بیش از آن است که صرفا برای بحث، نظریه رقیبی را فرض کرده باشد. اگر امور دنیوی چیزی جز خواب نباشند، این اندیشه چندان دور نیست که شاید بیداری ای به سوی واقعیت در پیش باشد. هنگامی که مرگ را دگرگونی ضروری می خواند و می گوید هیچ چیز سودمند و ثمربخشی بدون دگرگونی پدید نمی آید، آیا ممکن است به دانه گندمی اندیشیده باشد که تا نمیرد، زنده نمی شود؟ توان شگفت انگیز طبیعت برای آفریدن دوباره از دل فساد، بی تردید به امور جسمانی محدود نیست. بسیاری از اندیشه های او پژواکی دور از سخنان پولس قدیس دارند؛ و عجیب است که این امپراتور که بیش از هر امپراتور دیگری به مسیحیان شباهت دارد، درباره خود مسیحیان هیچ سخن نیکی نمی گوید. از نظر او آنان فقط فرقه گرایانی بودند که با خشونت و شور فراوان در برابر دیگران می ایستادند.

این «تأملات» از نظر فلسفی چندان ژرف نیستند، اما مارکوس اورلیوس آن قدر صادق بود که از دیدن جوهر مسائلی که تجربه کرده بود بازنماند. ادیان باستانی بیشتر به امور بیرونی می پرداختند: آیین های لازم را انجام بده تا خدایان را خشنود کنی. این آیین ها اغلب بی اهمیت بودند و گاه حتی احساس درست یا اخلاق را نقض می کردند. حتی زمانی که خدایان طرفدار راستی و درستی بودند، بیشتر به خود عمل توجه داشتند تا نیت آن. اما مارکوس می دانست انسان آنچه را در دلش می گذرد، در عمل نیز نشان خواهد داد. او می گوید: «اندیشه

ها و تأملات همیشگی تو، سرانجام ذهن تو را شکل می دهند.» هر صفحه این کتاب نشان می دهد که او می دانست اندیشه دیر یا زود به عمل تبدیل می شود. گویی جان خود را با اصول درست تمرین می دهد تا هنگام نیاز، این اصول راهنمایش باشند. اگر تمرین را تا زمان بحران به تعویق بیندازی، دیگر دیر شده است.

او جوهر خوشبختی را نیز می شناخت. می پرسید: «اگر خوشبختی در لذت خلاصه می شد، چگونه دزدان بدنام، انسان های آلوده و پست، پدرکش ها و ستمگران تا این اندازه از لذت بهره مند می شدند؟» کسی که همه لذت های جهان در اختیارش بود، می نویسد: «سهم و سرنوشت خوشبختانه، عبارت است از گرایش های نیک جان، خواسته های نیک و کردارهای نیک.»

طنز سرنوشت آن بود که این مرد مهربان و نیک، که خواهان شادی های آرام و ذهنی آسوده بود، زمانی در رأس امپراتوری روم قرار گرفت که خطرهای بزرگی از شرق و غرب آن را تهدید می کردند. چندین سال فرماندهی ارتش را شخصا بر عهده داشت. نخستین دفتر «تأملات» را در اردوگاه و در برابر کوادی ها تاریخ گذاری کرده است؛ و همین نشان می دهد که می توانست در میان غرش خشن سلاح ها به درون خویش پناه ببرد. تمام شکوه و جلالی که تحقیر می کرد در اختیارش بود؛ آنچه برای بیشتر مردم آرزو یا رویایی بلندپروازانه است، برای او رشته ای از وظایف خسته کننده بود که جز احساس سختگیرانه مسئولیت نمی توانست از پس آنها برآید. با این همه، کارش را خوب انجام داد. جنگ هایش کند و فرساینده بودند، اما به موفقیت انجامیدند. او با خرد یک دولتمرد، خطر سپاه های مهاجم شمال را برای روم پیش بینی کرد و برای مقابله با آن دست به اقدام زد. توافقی که برقرار کرد، دو قرن آسودگی برای امپراتوری روم فراهم آورد. اگر برنامه پیش راندن مرزهای امپراتوری تا رود اِلب را که ظاهرا در ذهن داشت اجرا می کرد، شاید دستاوردهای بیشتری حاصل می شد؛ اما مرگ، طرح هایش را ناتمام گذاشت.

فرصتی کم نظیر به مارکوس اورلیوس داده شد تا نشان دهد ذهن انسان چگونه می تواند در برابر شرایط نامساعد ایستادگی کند. او آرام ترین جنگاوران بود؛ فرمانروایی باشکوه که آرمانش آرامش خانه و زندگی خانوادگی بود، در گمنامی میل به فروتنی داشت اما برای بزرگی زاده شده بود، و پدری مهربان بود که فرزندانش یا در کودکی مردند یا بعدها مایه نفرت شدند. زندگی او سراسر تناقض بود. برای کامل شدن این تناقض، درست در اردوگاه و در برابر چهره دشمن بود که درگذشت و به جایگاه نهایی خود رفت.

فهرست ترجمه های مهم انگلیسی از آثار مارکوس اورلیوس چنین است: ترجمه مریک کازوبون در سال ۱۶۳۴؛ جرمی کولیر در ۱۷۰۱؛ جیمز تامسون در ۱۷۴۷؛ آر. گریوز در ۱۷۹۲؛ اچ. مک کورمک در ۱۸۴۴؛ جورج

لانگ در ۱۸۶۲؛ جی. اچ. رندال در ۱۸۹۸؛ و جی. جکسون در ۱۹۰۶. کتاب «مارک اورل» اثر رنان، که در سال ۱۸۸۲ در مجموعه «تاریخ خاستگاه های مسیحیت» منتشر شد، زنده ترین و اصیل ترین اثری است که درباره روزگار مارکوس اورلیوس می توان یافت. کتاب «ماریوس اپیکوری» نوشته پیتر نیز شرحی بیرونی دیگر است که برای بازسازی تخیلی آن دوره سودمند است.

دفتر نخست: درباره خودم

در این دفتر، آنتونینوس ثبت می کند که از چه کسانی، چه پدر و مادر، چه دوستان و چه آموزگاران، از راه نمونه های نیک یا پند و راهنمایی خردمندانه چه چیزهایی آموخته است. مطالب به بندها و بخش های جداگانه تقسیم شده اند.

آنتونینوس، دفتر ششم، بند چهل و هشتم: هرگاه بخواهی خود را شاد کنی، به صفات نیک و موهبت های ویژه ای بیندیش که در کسانی که با تو زندگی می کنند دیده ای: در یکی سختکوشی، در دیگری فروتنی، در دیگری بخشندگی و در فردی دیگر فضیلتی دیگر. هیچ چیز به اندازه دیدن همانندی ها و جلوه های چند فضیلت در منش اطرافیانت نمی تواند تو را شاد کند، به ویژه هنگامی که همه آنها گویی همزمان پیش چشمت ظاهر می شوند. پس بکوش این فضیلت ها را همیشه به یاد داشته باشی و آماده فراخواندنشان باشی.

دفتر اول

I. از پدربزرگم وروس آموختم که نرم خو و فروتن باشم و از خشم و تندی بپرهیزم. از آوازه و یاد پدرم آموختم که شرم و حیا داشته باشم و رفتاری شایسته یک مرد در پیش بگیرم. از مادرم دینداری و بخشندگی را آموختم؛ همچنین اینکه نه تنها کار بد نکنم، بلکه حتی قصد بد هم در دل نداشته باشم، به خوراک ساده قناعت کنم و از زیاده روی هایی که معمولا با ثروت فراوان همراه است دوری جویم. از پدرِ پدربزرگم آموختم که به مدارس و محل های آموزش عمومی رفت و آمد کنم، در خانه آموزگاران شایسته و توانا به کار بگیرم و اگر برای چنین کاری هزینه زیادی لازم شد، از آن دریغ نکنم.

II. از کسی که سرپرستی تربیتم را بر عهده داشت آموختم که دل بسته هیچ یک از دو دسته بزرگ ارابه رانان میدان مسابقه، یعنی سبزها و آبی ها، نشوم و در آمفی تئاتر نیز جانب هیچ یک از گروه های گلادیاتورها، مانند پارمولاری ها یا سکوتورها، را نگیرم. همچنین آموختم که سختی کار را تاب بیاورم، به چیزهای زیادی نیاز نداشته باشم، وقتی کاری دارم خودم آن را انجام دهم و به دیگران نسپارم، خود را درگیر کارهای فراوان نکنم و به آسانی تهمت و بدگویی را باور نکنم.

III. از دیوگنتوس آموختم که خود را به امور بیهوده مشغول نکنم و به آسانی سخنان کسانی را نپذیرم که ادعای انجام معجزه دارند، یا جادوگر و شعبده باز و فریبکارند و درباره نیروی افسون ها، بیرون راندن دیوان و ارواح پلید و امور مشابه داستان می سازند. آموختم که برای سرگرمی بلدرچین نگه ندارم و شیفته چنین تفریحاتی

نشوم. از آزادی دیگران در سخن گفتن نرنجم و به فلسفه روی آورم. همچنین باید از او سپاسگزار باشم که نخست سخنان باخیوس و سپس تانداسیس و مارکیانوس را شنیدم، در جوانی گفت و گوهای فلسفی نوشتم و به تخت کوچک و پوستین های فیلسوفان و دیگر چیزهایی علاقه مند شدم که در شیوه زندگی یونانیان برای اهل فلسفه مناسب شمرده می شد.

IV. به راستیکوس مدیونم که نخستین بار به من فهماند زندگی ام به اصلاح و درمان نیاز دارد. همچنین او سبب شد گرفتار بلندپروازی سوفسطاییان معمول نشوم؛ نه رساله هایی درباره اصول کلی بنویسم و نه با سخنرانی های عمومی مردم را به فضیلت و مطالعه فلسفه تشویق کنم. از راه خودنمایی نیز نکوشیدم توانایی جسمانی ام را در تمرین های ورزشی به رخ بکشم. مطالعه فن خطابه و شعر و زبان پردازی آراسته را کنار گذاشتم. عادت نکردم با ردای بلند در خانه قدم بزنم یا کارهایی از این دست انجام دهم. از او آموختم نامه ها را بی تکلف و پیرایه بنویسم، مانند نامه ای که از سینوئسا برای مادرم فرستاده بود. همچنین یاد گرفتم هرگاه کسی که از من رنجیده دوباره برای آشتی پیش قدم شود، به آسانی با او آشتی کنم و از دلخوری دست بردارم. آموختم با دقت بخوانم، به دانشی سبک و سطحی بسنده نکنم و به سرعت گفته های رایج را نپذیرم. باید از او سپاسگزار باشم که نوشته های اخلاقی و یادداشت های اپیکتتوس را نیز به من شناساند؛ همان کتاب هایی که خودش به من هدیه داد.

V. از آپولونیوس آزادی حقیقی و استواری تغییرناپذیر را آموختم؛ اینکه هیچ چیز را، هرچند کوچک، بالاتر از حق و خرد قرار ندهم و حتی در شدیدترین دردها، پس از از دست دادن فرزند یا در بیماری های طولانی، همان آدم بمانم. او در عمل نشانم داد که یک انسان می تواند هم پرشور باشد و هم آرام؛ می تواند از ناتوانی شاگردان و شنوندگانش در فهم درس ها و توضیحاتش خشمگین نشود و آزرده خاطر نگردد. او نمونه واقعی کسی بود که با وجود مهارت و توانایی فراوان، بیش از هر چیز به توانایی خود در آموزش دادن و قانع کردن دیگران درباره اصول و قواعد عمومی فلسفه رواقی کم بها می داد. همچنین از او آموختم که لطف و محبت دوستان را چنان بپذیرم که در برابر آنان بدهکار و مقید نشوم و بیش از آنچه حق و انصاف اقتضا می کند کوتاه نیایم؛ اما در عین حال، آن لطف ها را نادیده نگیرم و ناسپاس و بی احساس نباشم.

VI. از سکستوس، ملایمت و نمونه خانواده ای را آموختم که با مهر پدرانه اداره می شد؛ همچنین عزم زندگی مطابق طبیعت، جدیت بدون تظاهر و دقت در شناخت منش گوناگون دوستانم را. آموختم از نادانان نرنجم و باورها و اصول فیلسوفانه را در زمانی نامناسب به کسانی تحمیل نکنم که گرفتار عقاید رایج اند. معاشرت او

نمونه ای بود از اینکه چگونه می توان با همه آدم ها و گروه ها سازگار شد؛ مصاحبتش از چاپلوسی و تملق هر چاپلوسی شیرین تر بود، اما در همان حال احترام و حرمت بیشتری برمی انگیخت. او توانایی خاصی داشت که با خرد و روش منظم، دستورها و راهنمایی های لازم برای زندگی انسان را کشف و مرتب کند. هرگز نشانی از خشم یا هیجان های دیگر در او دیده نمی شد؛ در عین پایبندی کامل به بی هیجانی رواقی، بسیار مهربان بود. همواره خوشنام بود، اما تقریبا هیچ سروصدا و شهرت طلبی نداشت؛ دانش فراوان داشت، ولی آن را به رخ نمی کشید.

VII. از الکساندر دستور زبان دان آموختم که خودم خطاناپذیر باشم و کسی را به سبب کاربرد واژه ای بیگانه، خطای دستوری یا تلفظ نادرست سرزنش نکنم. بهتر است در پاسخ یا تایید همان موضوع، بی آنکه مستقیما به واژه نادرست اشاره کنم، صورت درست آن را به کار ببرم؛ یا به شیوه ای غیرمستقیم، سنجیده و مودبانه اشتباه او را یادآوری کنم.

VIII. از فرونتو آموختم که فرمانروایی پادشاهی ستمگر تا چه اندازه در معرض حسادت، فریب و دورویی است و کسانی که «خوش زادگان» یا اشراف زاده نامیده می شوند، گاه تا چه حد از عاطفه طبیعی تهی اند.

IX. از الکساندر افلاطونی آموختم که جز در ضرورت واقعی، زیاد به دیگران نگویم یا در نامه ننویسم «وقت ندارم» و با بهانه کارهای فوری، پیوسته وظایفی را که در برابر دوستان و آشنایان داریم به تعویق نیندازم؛ وظایفی که باید نسبت به هر کس متناسب با جایگاه و نیاز او انجام دهیم.

X. از کاتولوس آموختم که حتی اگر گلایه دوستی ناعادلانه باشد، آن را تحقیر نکنم و بکوشم او را به حال و رابطه پیشین بازگردانم. همچنین بی هیچ ملاحظه ای و از صمیم قلب، هرگاه فرصتی پیش می آید، از همه آموزگارانم به نیکی یاد کنم؛ چنان که درباره دومیتیوس و آتنودوتوس نقل شده است. و آموختم فرزندانم را با محبت راستین دوست بدارم.

XI. از برادرم سوروس آموختم که با همه اعضای خانه و خانواده ام مهربان باشم. او مرا با تراسه آشنا کرد، و نیز با هلویدیوس، کاتو، دیو و بروتوس. همچنین نخستین بار او بود که اندیشه و آرزوی جمهوری ای عادلانه و برابر را در ذهنم پدید آورد؛ حکومتی که بر عدالت و برابری اداره شود، و پادشاهی ای که در آن هیچ چیز بالاتر از خیر و رفاه مردم قرار نگیرد. از او آموختم در مطالعه و ارج نهادن به فلسفه، پیوستگی و ثبات داشته باشم و نگذارم نگرانی ها و دل مشغولی های دیگر آن را از مسیرش منحرف کند. او مرا به بخشندگی گسترده، امید داشتن به بهترین نتیجه و اطمینان از محبت دوستانم تشویق کرد. همچنین دیدم که با کسانی که گاه سرزنششان

می کرد، صریح و بی پرده رفتار می کرد؛ دوستانش بدون تردید و نیاز به کنجکاوی می دانستند چه چیز را می پسندد و چه چیز را نمی پسندد، زیرا او روشن و بی ابهام بود.

XII. از کلودیوس ماکسیموس آموختم که در همه چیز بر خودم تسلط داشته باشم و اجازه ندهم چیزی مرا با خود ببرد؛ در رویدادها و پیشامدهای ناگهانی، مانند بیماری، شادمان و دلیر بمانم؛ ملایمت، اعتدال و وقار را دوست بدارم؛ و هر کاری را که بر عهده می گیرم، کامل و بی گلایه انجام دهم. هر چه می گفت، مردم باور می کردند که همان را در دل دارد و هر کاری می کرد، با نیتی نیک انجام می دهد. شیوه اش این بود که از هیچ چیز شگفت زده نمی شد، هرگز شتاب نمی کرد و در عین حال کند هم نبود؛ پریشان و افسرده نمی شد و رفتاری نامناسب نداشت، بی اندازه نمی خندید، خشمگین یا بدگمان نبود و همواره آماده نیکی کردن، بخشیدن و راست گفتن بود. چنان به نظر می رسید که از آغاز انسانی درست و استوار بوده است، نه کسی که بعدا اصلاح شده باشد. هیچ کس احساس نمی کرد او را کم ارزش شمرده اند و هیچ کس نیز در دل خود نمی توانست باور کند که از او بهتر است. در عین حال، انسانی خوش مشرب و دلپذیر بود.

XIII. در پدرم، ملایمت و پایداری او را دیدم: وقتی پس از بررسی و اندیشه کافی درباره چیزی تصمیم می گرفت، بی تزلزل بر تصمیمش می ایستاد. در امور افتخار و مقام، آن گونه که مردم آنها را می سنجند، هیچ نشانی از خودپسندی نداشت. او سختکوش و پیگیر بود و با آمادگی به سخن هر کسی گوش می داد که حرفی برای خیر عمومی داشت. حق هر فرد را به شکلی فراگیر و بی طرفانه ادا می کرد. می دانست چه زمانی سختگیری و قاطعیت لازم است و چه زمانی نرمش و اعتدال. از روابط نامشروع با پسران دوری می کرد و در برابر نیازها و گرفتاری های دیگران، مانند انسانی عادی و با اندازه ای سنجیده کوتاه می آمد. از دوستانش نمی خواست حتما هنگام وعده های معمول غذا در کنارش باشند و همراهی آنان را در سفرها نیز الزامی نمی دانست. اگر کاری به ضرورت به تعویق می افتاد و پیش از پایان یافتن رها می شد، هرگاه دوباره به سراغش می رفت، همان انسان پیشین بود و رفتار و منش او تغییر نمی کرد.

در مشورت ها موضوع ها را دقیق بررسی می کرد و با حوصله به سخنان دیگران گوش می داد. به سرعت از جست وجوی حقیقت دست نمی کشید و با برداشت های ناگهانی به آسانی راضی نمی شد. مراقب بود دوستانش را حفظ کند: نه با بی اعتنایی تحقیرآمیز از آنان غافل می شد و نه از معاشرتشان خسته می شد؛ اما در عین حال، شیفته و دلبسته افراطی آنان هم نبود. در همه چیز خرسند بود، چهره ای شاد داشت و می کوشید امور دوردست را از پیش ببیند و برای کوچک ترین مسئله نیز بی سروصدا و هیاهو تدبیر کند.

همچنین دیدم که چگونه کف زدن ها و چاپلوسی ها را مهار می کرد؛ چگونه همه امور لازم برای اداره حکومت را با دقت زیر نظر می گرفت و مخارج عمومی را حساب می کرد؛ و چگونه با شکیبایی می پذیرفت که بعضی ها او را به سبب سختگیری و روش قاطعش سرزنش کنند. نه در پرستش خدایان خرافاتی بود، نه در پی جلب رضایت مردم از روی جاه طلبی و نه تشنه تحسین عمومی. در همه چیز سنجیده بود و هر جا که می رفت، آنچه را شایسته بود رعایت می کرد. دلبسته نوآوری صرف نبود. از امکاناتی که بخت برای آسایش و راحتی در اختیارش گذاشته بود، بی غرور و خودنمایی و با آزادی بهره می برد؛ هنگامی که این امکانات حاضر بودند، بی نگرانی از آنها استفاده می کرد و هنگامی که نبودند، جای خالی شان را احساس نمی کرد.

هیچ کس او را به عنوان دانشمندی تیزهوش، خدمتگزاری چاپلوس یا سخنوری خوش بیان نمی ستود؛ بلکه او را مردی پخته و بالغ، انسانی سالم و کامل و کسی می دانستند که چاپلوسی را تحمل نمی کند و توان اداره خود و دیگران را دارد. او برای همه فیلسوفان راستین احترام قائل بود، بی آنکه کسانی را که فیلسوف نبودند سرزنش کند. معاشرت پذیر بود و گفت و گویش دلنشین و جذاب، اما هرگز به اندازه ای نبود که دیگران را خسته کند. در مراقبت از بدنش حد و اندازه را رعایت می کرد؛ نه چنان بود که به هر قیمتی بخواهد عمر دراز داشته باشد یا بیش از اندازه درگیر آراستگی و ظرافت ظاهر شود، و نه چنان که به بدنش بی اعتنا باشد. از بس با تدبیر از خود مراقبت می کرد، به ندرت به داروی درونی یا درمان بیرونی نیاز پیدا می کرد.

به ویژه، با چه بزرگواری به کسانی میدان می داد که در مهارتی خاص برتری داشتند؛ خواه سخنوری بود، خواه دانش حقوق و قوانین، خواه آگاهی از رسم های کهن یا امثال آن. او با نهایت تلاش همراهی می کرد تا هر کس در رشته ای که در آن مهارت داشت، مورد توجه و احترام قرار گیرد. هرچند همه کارهایش را با دقت مطابق رسم های نیاکان انجام می داد، نمی خواست دیگران متوجه شوند که عمدا از سنت های باستانی پیروی می کند.

دیگر آنکه به آسانی دچار آشفتگی و تغییر حال نمی شد و دوست داشت در مکان ها و کارهای یکسان پایداری داشته باشد. پس از سردردهای شدیدش نیز با نیروی تازه و سرزندگی به کارهای همیشگی بازمی گشت. رازهای فراوانی نداشت و به ندرت رازی را پنهان می کرد؛ آنچه پنهان می ماند نیز فقط به امور عمومی مربوط بود. در برگزاری نمایش های عمومی برای سرگرمی مردم، در ساخت بناهای عمومی، بخشش های مردمی و کارهای مشابه، خویشتنداری و اعتدال نشان می داد. در همه این امور، انسان ها را صرفا به عنوان انسان در نظر می گرفت و به انصاف و درستی خود کار توجه داشت، نه به شهرتی که ممکن بود نصیبش شود.

عادت نداشت در ساعت های نامناسب به حمام برود و اهل ساختمان سازی نبود. درباره غذا، ظرافت دوخت لباس، رنگ پوشاک یا زیبایی های ظاهری وسواس نداشت. در معاشرت، از هرگونه رفتار غیرانسانی، گستاخی، بی ادبی، طمع و شتابزدگی دور بود. هیچ کاری را با چنان حرارت و فشار افراطی انجام نمی داد که کسی بگوید برای آن عرق می ریزد؛ برعکس، همه کارها را روشن و منظم، گویی با فراغ بال، بی آشفتگی و به شیوه ای سالم و دلپذیر انجام می داد. می شد درباره او همان چیزی را گفت که درباره سقراط نقل شده است: می دانست چگونه از چیزهایی که بیشتر مردم در نبودشان ناتوان و در برخورداری از آنها بی اعتدال می شوند، محروم بماند یا از آنها بهره ببرد. اما پایداری و استواری در هر دو وضع و ماندن در محدوده اعتدال و خویشتنداری واقعی، ویژگی انسانی است که روحی کامل و شکست ناپذیر دارد؛ همان گونه که او در بیماری ماکسیموس چنین روحیه ای نشان داد.

XIV. از خدایان نصیبم شد که پدربزرگانی نیک، پدر و مادری خوب، خواهری شایسته، آموزگارانی نیک، خدمتکارانی درستکار و خویشاوندانی مهربان داشته باشم؛ تقریبا هرچه دارم از همین دست است. همچنین به لطف آنان، هیچ گاه از روی شتاب و بی پروایی به هیچ یک از آنان ستم نکردم، هرچند منش من چنان بود که اگر موقعیت و زمینه فراهم می شد، ممکن بود مرتکب چنین خطایی شوم؛ اما لطف خدایان مانع شد رویدادها و شرایط چنان کنار هم قرار گیرند که سزاوار سرزنش شوم.

مدت زیادی تحت تربیت همخوابه پدرم نبودم و پاکی دوران جوانی ام را حفظ کردم. پیش از وقت خود ادای مردان را درنیاوردم، بلکه حتی بیش از اندازه لازم آن را به تاخیر انداختم. زیر نظر پدر و سرورم زندگی کردم؛ کسی که غرور و خودپسندی را از من دور می کرد و به من می آموخت که حتی یک شاهزاده نیز می تواند در دربار، بدون گروهی از محافظان و همراهان، لباس های غیرمعمول، مشعل ها و تندیس های پرزرق و برق و دیگر نشانه های تجمل و شکوه زندگی کند. انسان می تواند خود را تا اندازه زیادی به زندگی یک شهروند عادی نزدیک کند، بی آنکه در امور عمومی ای که به قدرت و اقتدار نیاز دارند، سست یا فرومایه شود.

برادری داشتم که با نمونه رفتارش مرا به اندیشیدن درباره خودم وا می داشت و با احترام و محبتش شادم می کرد. فرزندانی بااستعداد نصیبم شد که با نقص جسمانی یا بدشکلی مادرزادی به دنیا نیامدند. در مطالعه خطابه و شعر و دیگر هنرها چندان پیشرفت نکردم؛ شاید اگر در آنها کامیاب بودم، زمان بیشتری را صرفشان می کردم. کسانی را که پرورشم داده بودند، هرگاه فرصت می یافت، به مقام ها و جایگاه هایی رساندم که گمان می کردم خواهانشان هستند؛ آنان را با امید و وعده برای آینده معطل نکردم، به این بهانه که هنوز جوان اند و بعدا همان کار را خواهم کرد.

همواره فرصت شناخت آپولونیوس، راستیکوس و ماکسیموس را داشتم. بارها فرصت یافتم با جدیت درباره زندگی مطابق طبیعت بیندیشم و ماهیت و شیوه چنین زندگی ای را بررسی کنم. از سوی خدایان هیچ چیز کم نبود که مرا از آغاز کردن این زندگی بازدارد؛ پیشنهادها، یاری ها و الهام هایی که می توان انتظار داشت از آنان برسد، در دسترسم بود. اگر از مدت ها پیش مطابق طبیعت زندگی نکرده ام، یا اگر اکنون هنوز به آن شیوه زندگی نرسیده ام، تنها خودم مقصرم، زیرا به حرکت های درونی، نشانه ها و راهنمایی های تقریبا آشکار خدایان توجه نکرده ام.

بدنم توانسته است چنین زندگی ای را تا این مدت تاب بیاورد. هرگز با بندیکتا و تئودوتوس رابطه ای نداشتم و وقتی بعدها دچار شیفتگی هایی شدم، زود از آنها رهایی یافتم. بارها از راستیکوس دلخور شدم، اما هیچ کاری در حق او نکردم که بعدا از آن پشیمان شوم. با آنکه قرار بود مادرم در جوانی بمیرد، تا سال های پایانی عمرش در کنارم زندگی کرد. هرگاه می خواستم به نیازمندی یا کسی که گرفتار تنگنایی فوری شده بود کمک کنم، مامورانم هرگز نگفتند پول نقد کافی برای این کار ندارند؛ خودم نیز هیچ گاه ناچار نشدم برای کمک مشابهی دست نیاز به سوی دیگری دراز کنم.

همسری دارم فرمانبردار، مهربان و بااستعداد. مردانی شایسته و توانا در اختیارم بودند تا پرورش فرزندانم را به آنان بسپارم. در خواب ها نیز برای برخی مسائل یاری دریافت کردم؛ از جمله اینکه چگونه خونریزی ام را متوقف کنم و سرگیجه ام را درمان کنم، و نیز همان اتفاقی که برای تو در کایتا رخ داد، همچون ماجرای خریسِس هنگامی که در ساحل دریا دعا می کرد. هنگامی که نخست به فلسفه روی آوردم، به دست سوفسطاییان نیفتادم، وقتم را با خواندن انبوه کتاب های فیلسوفان معمولی یا تمرین حل مغالطه ها و استدلال های فریبنده تلف نکردم و در مطالعه پدیده های جوی و کنجکاوی های طبیعی نیز غرق نشدم. هیچ یک از این امور، بدون یاری خدایان و بخت، امکان پذیر نبود.

XV. اینها را در سرزمین کوادی ها، کنار رود گرانوا، به خود بگو: صبح زود به خود یادآوری کن که امروز با مردی فضول و بیهوده کار، مردی ناسپاس، بدزبان، حیله گر، دروغگو یا حسود روبه رو خواهی شد؛ شاید کسی که با دیگران سازگار نیست و از همدلی با آنان ناتوان است. همه این عیب ها از ناآگاهی آنان درباره خیر و شر واقعی سرچشمه می گیرد. اما من می دانم که خیر واقعی چیست و تنها همان سزاوار خواستن است؛ و می دانم شر واقعی چیست و تنها همان سزاوار نفرت و شرمساری است. افزون بر این، می دانم هر خطاکاری، هر که باشد، خویشاوند من است؛ نه از آن رو که خون و دانه ای مشترک داریم، بلکه چون در خرد و ذره ای از امر الهی با یکدیگر سهیم هستیم. پس چگونه ممکن است چنین کسی واقعا به من آسیب بزند، وقتی قدرت ندارد

مرا به کاری شرم آور وادار کند؟ و چرا باید از کسی خشمگین یا بیزار شوم که طبیعت او را چنین به من نزدیک کرده است؟ ما برای همکاری با یکدیگر زاده شده ایم، درست مانند پاها، دست ها و پلک ها یا ردیف دندان های بالا و پایین. بنابراین، مخالفت و دشمنی با یکدیگر برخلاف طبیعت است؛ و خشم گرفتن و بیزاری جستن، مگر چیزی جز ایستادن در برابر دیگری است؟

XVI. هرچه هستم، یا گوشت و بدن است، یا زندگی، یا آن بخشی که معمولا فرمانروا و راهبر انسان می نامیم: عقل. کتاب ها را کنار بگذار و مگذار ذهنت بیش از این از این سو به آن سو کشیده شود. دیگر فرصتی برای این کار نیست. گویی همین حالا در آستانه مرگ هستی؛ پس به بدن خود چندان اهمیت نده: خون، استخوان ها و پوست؛ مجموعه ای درهم تنیده از عصب ها، رگ ها و شریان ها. آن را بیش از این چیزی به حساب نیاور. درباره زندگی ات نیز بیندیش که چیست: بادی که پیوسته می آید و می رود؛ نه بادی یکنواخت، بلکه چیزی که هر لحظه بیرون داده و دوباره به درون کشیده می شود. سومین چیز، بخش فرمانروای وجود توست. به یاد داشته باش که پیر شده ای؛ مگذار این بخش ارزشمند به بند کشیده و برده شود. اجازه نده با میل ها و تکانه های نامعقول و ناسازگار با دیگران، همچون عروسکی که با نخ حرکت می کند، به این سو و آن سو کشیده شود. دیگر نگذار از آنچه اکنون رخ می دهد شکایت کند یا از آنچه سرنوشت برای آینده مقدر کرده است بترسد و بگریزد.

XVII. هرکس می پذیرد که آنچه مستقیما از خدایان سرچشمه می گیرد، کاملا به مشیت الهی وابسته است. حتی اموری که معمولا حاصل بخت و تصادف دانسته می شوند، باید وابسته به طبیعت یا به آن پیوند و زنجیره نخستین و فراگیری دانسته شوند که همه چیز را به هم متصل می کند و مشیت الهی آشکارتر از هر چیز از طریق آن عمل می کند. همه چیز از آنجا جاری می شود. هرچه وجود دارد، هم ضروری است و هم به سود کل؛ کلی که تو نیز بخشی از آن هستی. هر چیزی که برای حفظ کل لازم و ضروری باشد، ناگزیر برای طبیعت هر جزء نیز سودمند و نیک است. کل جهان همان گونه که با دگرگونی و تبدیل پیوسته عناصر ساده به یکدیگر حفظ می شود، با دگرگونی و تغییر چیزهای آمیخته و مرکب نیز پایدار می ماند. همین اندیشه ها برایت کافی است؛ بگذار همیشه قواعد و دستورهای کلی تو باشند. عطش کتاب خواندن را هرچه زودتر کنار بگذار تا هنگام مرگ غرولند و شکایت نکنی، بلکه با ملایمت و رضایت راستین و با سپاس از صمیم قلب نسبت به خدایان از این جهان بروی.

جهت خرید و دانلود و مطالعه کامل این کتاب و مشاهده کتاب های بیشتر روی لینک زیر کلیک نمایید:

خرید نسخه کامل کتاب